

ناتالی

ان انرایت
ترجمه پریا آبادگر

به فرض که ناتالی منو از اشتباه درآورد. کی می دونه اون چی می خواد یا از چی خوشش می یاد، فقط می دونیم از چی خوشش نمی یاد. حداقل حالا دیگه می دونیم. تلفونو که گذاشتم، گفتم: "خیلی خوب، دیگه مزاحمت نمی شم". ناتالی باید ستاره‌ی سینما بشه. البته وقتی بزرگ شد. باید خیلیم به چشم بیاد. و گر نه حتما حسابی تنها می شه، مگه نه؟ منظورم اینه که مگه چند تا دوست داره که تازه اونا رو هم بخواد از دست بده؟

وقتی بزرگ شدم می خوام نویسنده بشم. اون وقت همه‌ی اینا رو-منظورم این بگو مگو هام با ناتالیه- می یارم روی کاغذ. فکر می کنم همه‌ش زیر سر مامان بیلی باشه. شایدم دلیل واقعیش این نیست. بیلی دوست پسر ناتالیه. من یه بار بیشتر باهاش بیرون نرفتم. اونم خیلی وقت پیش بود. تازه یه بیرون رفتن درست و حسابیم که نبود. حالا بیلی بهترین دوست دوست پسر منه، که اونم اصلا واسه این دوستی اهمیتی قایل نیست. ناتالی هم همینطور. پس اینم نمی تونه دلیلش باشه.

نصفه های شب از خواب بیدار شدم، دلم داره به هم می خوره. منظورم اینه که وقتی گوشی رو گذاشتم نمی دونستم چی بگم- ناتالی خیلی با ادبه، نمی شد اسمشو دعوا گذاشت -اما حالا بعد شش ساعت با چشمای باز باز تو تختم دراز کشیدم و به چیزی که ظاهرا بهش می گن سقف خیره شدم (هاه!)، و تو این فکرم که چی بوده که منو بی خواب کرده. خواهرم اون طرف اتاق خوابیده. یه جور چراغ خواب داره از سنگ ریزه‌های درخشان که خیلی آروم رنگاش عوض می شه. حالام وسط کلی خرت و پرت درازکشیده، از کتاب و بازی های نینتندوس غراضه گرفته تا کوسنای بادی مارک برتز و هزار تا چیز دیگه که فقط خدا می دونه، و به جز صدای نفساش از یه جایی توی اون همه آت و آشغال اثری ازش نیست. این منو یاد شیرهی توی نارگیل میندازه و اتاق ناتالی که یه بار بیشتر توش نبودم و واقعن تمیز بود. همین. فقط واقعن تمیز بود.

ناتالی تنها بچه‌ی خونواده‌اس. میگه عیبی نداره. میگه نمی دونه مادر و پدرش دوسش دارن یا نسبت بهش بی تفاوتن. اونا برایش با هیچ چی قابل مقایسه نیستن. هیچ وقت سرش داد نمی زنن، فقط با هم "یه گفتگوی کوتاه" دارن. به نظر من وحشتناکه، اما اون می گه عیبی نداره.

اینم از ما چهار تا، همه مون تو حومه‌ی کسالت بار دوبلین بزرگ شدیم: من چاقه و مسخره‌اشونم که لاکهای روی ناخونام پوسته پوستن. با این که پوسته پوستن اما همیشه جالب و با مزه‌ن مثلا بعضی وقتا نقره‌ای و گاهی هم سرمه‌ای. ناتالی بیشتر به بازی روژ نویر شبیهه. ممکنه تو انتخاب رنگاش شک کنه اما وقتی که انتخاب کرد دیگه دو تا نمی شه.

ناتالی نگاهای خاصی داره که باید بهشون عادت کنی، اما به محض این که عادت کردی مثل اینه که خودت کشفشون کرده باشی. اجزای صورتش یه جورایی شفافن، چهره‌ی رنگ پریده‌ای داره و موهای کم پشتش اون قد بوره که خیال می کنی سفیده - برای همینه که می گم - باید ستاره‌ی سینما می شد، چون سینمایی‌ها این جور قیافه‌ها رو می پسندن، نمای نزدیکشو. تو صورتش هیچ چاله چوله‌ای پیدا نمی شد، صاف صافه. هر چند برای رنگ کردن مژه هاش باید پیش آدم ماهری بره - یه بار خودش این کارو کرد و گوشه‌های پلکش ورم کرد، جوری که مجبور شد چند وقتی بهشون دست نزنه، اون موقع قیافه‌اش به نظر کفری و عصبی می‌رسید.

وقتی می گم چاقم - با این که از نظر آماری یه آدم ریزه ی پنجاه و دو کیلو و سیصد و هفتاد و یک گرمی هستم - دوست پسر من می گه که چاق نیستم و در واقع فقط خوش بنیه‌ام. در نتیجه اسم جدید چاقی شد خوش بنیه! اما قبل از این که بگم چقدر از خودم بدم میاد باید بگم موهامو واقعا دوست دارم، موهام سیاه و براقه، به خصوص وقتایی که انگار تو روغن خوابوندمش.

دیگه کی موند؟

بیلی همیشه در دسره، و من خیلی دوستش دارم. "هی! من از در دسر خوشم می یاد!"، اینو وقتی دوست پسر من بهم چشم غره می‌ره بهش می گم. قیافه‌ی بیلی درست مثل قیافه‌ی چند سال پیش خودمه، وقتی که پونزده سالم بود: پر احساس و بچه گانه، اون حتی یه دونه مو هم رو سینه اش نداره.

بیلی بهترین دوست دوست پسر من. اینو گفتم ولی راستش فکر نکنم دوست پسر من اصلا دوست صمیمی هم داشته باشه. پس شاید سؤال اصلی این باشه - کسی چه می‌دونه دوست پسر من چی می‌خواد یا از کی خوشش می‌یاد؟ اصلا از من خوشش می‌یاد؟ این یه معماست.

همین قدر می‌دونم که حسابی عاشقشتم. چشم‌هاش مثل چشمای جورج کلونیه و دستای قشنگیم داره. یا لااقل پشت دستاش قشنگه، کف دستاش یه کم خشک و ترک ترکه. سعی کردم مجبورش کنم به دستاش کرم بزنه، اما این کار از نظر اون مثل اینه که مجبورش کنی دامن باله بپوشه. من همه‌ی خونه رو دنبالش می‌دوم و آخرش دست پر از کرممو هل می‌ده توی صورت من، با این که می‌دونه این کرم مخصوص دسته و اساسا به پی خوک می‌مونه.

اون واسه خودش یه اتاق داره، پدر و مادرش هم یه بخاری گازی بهش دادن تا بتونه اونجا درس بخونه، و من نمی‌دونم بوی گاز بود یا گرمای بخاری که باعث شده بود که تمام زمستون پیش رو بوی گند بدیم. ما جلوی اون بخاری همدیگه رو بوسیدیم و معلومه که از این هم جلوتر رفتیم، البته این مال وقتی که پدر و مادرش خونه نباشن، که این روزام معمولا پیش منی یاد. ولی برای من اصلا مهم نیست. ما اون قدر به بوسیدن ادامه می‌دیم تا گیج و منگ بشیم، البته دوست پسر من در این مورد خیلی نجابت به خرج می‌ده. یه بار سعی کردیم کار نیمه کارمون رو تو پارک تموم کنیم اما پارک سرد و تاریک بود و به نظر من اصلا هم سکسی نبود؛ راستش چیزی نمونه بود بالا بیارم (نمی‌گم که اصلا ارضاش نمی‌کنم، نه یه همچین آدمی نیستم. و، در واقع این تموم چیزیه که می‌خواستم بگم).

جشن رقص مدرسه جمعه بعد از ظهر بود، اما هنوز بش فکر می‌کنم. مته یه کابوس بود - یکی از پسرا روی شونم بالا آورد، و ناتالی مثل اینکه یه جور راهبه‌ی تارک دنیا باشه لبخند زد. امشب پشت تلفن هم مثل راهبه‌ها حرف می‌زد: "فکر کردم تنهات بذارم تا حالت بهتر بشه." اما من توی این نور صورتی که مدام عوض می‌شه دراز کشیدم و اصلا به این چیزا فکر نمی‌کنم. من حتی به اینم فکر نمی‌کنم که ناتالی چنان احساساتشو بوتاکس¹ کرده که دیگه صورتش احتیاجی به عمل نداره. دارم به این فکر می‌کنم که موضوع بازم باید یه چیز دیگه‌ای باشه.

همه چیز سال پیش با بدبختیای بیلی شروع شد، درست کمی بعد از این که ناتالی و بیلی با هم قاطی شدند. همه برای بیلی خوشحال بودیم، چون ناتالی مثل شعله‌های آتیش تو روشناییه - البته این نظر منه - قرص و محکم دیده نمیشه اما همیشه هست. بعد از اون سلیطه‌ی دیوونه، باید ببخشید، پونی مالوی دگوری واقعن خوشحال بودیم که یک دوست عاقل مث ناتالی پیدا کرده. بالاتر از همه‌ی این‌ها ناتالی عاقل هم هست.

نصفه شب به فکرم رسید که شاید اصلن هم عاقل نباشه.

به هر حال.

مادر بیلی (که من واقعن دوسش دارم) سپتامبر پیش سرطان گرفت. از اولین جلسه‌ی شیمی درمانیش که بر گشته بود و از استروئیدی که مصرف کرده بود، تو آسمونا سیر می‌کرد، به بیلی - در واقع به همه‌ی اعضای - خانواده گفته بود که دیگه شوهرشو دوست نداره، و اصلن از اولشم دوسش نداشته، و به محض این که شیمی درمانیش تموم بشه، این ازدواج تمومه. درست مثل این که بگه: "من زنده‌م، من زنده‌م، دیگه نمی‌خوام عمرمو تلف کنم!!!" لاقل بیلی این جور تعریفش کرد. و بعد همه‌ی موهاش ریخت و حسابی دماغ شد، بیلی به باباش و باباش به بیلی نگاه می‌کنه - می‌دونین بابای بیلی هیچ مشکلی نداره و واقعن مرد دوست داشتتیه - و بعد روزی چهارصد فنجان چای سبز براش می‌بره و مامان بیلی روی کاناپه دراز کشیده و قیافه‌ای به خودش گرفته انگار می‌گه بذار خوب شم، از همین در می‌رم بیرون، پشت سرم نگاه نمی‌کنم.

به محض این که تشخیص دکترا رو شنیدیم، دوست پسر من رفت پشت کامپیوتر. اون می‌گه سرطان رحم خیلی نادره - حالا کی جرأت داره به بیلی بگه؟ درست مثل اینه که بهش بگی درصد زنده موندن مادرت زیر صفره؟ یه روز تو یه کافه‌ی ارزون قیمت نشسته بودیم منتظر بیلی تا تلفنش تموم بشه، مادرش اون طرف خط بود - مادرش فکر می‌کنم تو سومین جلسه‌ی شیمی درمانیش بود و بیلی پشت شیشه‌ی کافه این در و اون در می‌زد تا موبایلش خوب خط بده - قیافه‌اش یه جور شده بود، هم پیر و هم بچه‌گونه، این منظره مث تیری به قلب تک تک ماها بود. درست مثل این که هر کدوم از ما این ور شیشه هم دردی تو سینه‌اش داره.

اون وقت ناتالی گفت: "مرده‌شور این آمارو ببرن با درصداش که مجبورت می‌کنه طرف زندها رو بگیرن. مهم اون درصدیه که زنده می‌مونه. همین. من فهمیدم که یه کم حالت دفاعی به خودش گرفته - منظورم اینه که فکر آرامش خیال دوست پسرتازشه - ولی از یه طرفم فکر می‌کنم که داره محدوده‌ی خودشو مشخص می‌کنه، که البته من کاملن بهش

1 جراحی صورت برای رفع چین و چروک‌ها

حق میدم، اما من مادر بیلو از پنج سال پیش می‌شناسم و اگه بمیره منم، گریه می‌کنم.

اتفاقن مادر بیلو باعث شده اون خل بشه - خیلی قبل از این که مریض بشه این مادرش بود که اونو ناراحت می‌کرد یا سر حالش می‌آورد - پس یه کمی هم سلیطه‌ست، اما خوب اینو به ناتالی نمی‌گم، من می‌گم: "فکر می‌کنی زنده بمونه؟"

ناتالی بعد از مدتی جواب می‌ده: "من فکر می‌کنم ما چیزی نمی‌دونیم و تا وقتی که بفهمیم دلیلی نداره این همه جوش بزنیم."

اگه این سؤالو از دوست پسر من می‌پرسیدی دقیقن همین جوابو تحویل می‌گرفتی، واسه همینم هست که می‌گم این دوتا انگ همدیگن. می‌تونن دوتایی بی خیال به آسمون چشم بدوزن و جوشم نزنن - مثلاً موقع سکس. و بعدشم ناتالی می‌تونه چای درست کنه.

و در تمام طول راه برگشت مشغول متهم کردن دوست پسر من به دوست داشتن ناتالی بودم، که اونم فقط برای این بود تا صحنه‌ی برگشتن بیلو بعد از تموم شدن تلفنش و گفتن این که "نه، نه، مثل همیشه بود" و کنار زدن ظرف چیپسشو از مغزم پاک کنم. و قرار بود این جوری از یادم بره که وقتی ناتالی می‌گه "جوش نزن" اصلن منطقی و سنجیده نبوده و چیزی که ناتالی واقعن می‌خواسته بگه این بوده "مامان بیلو مال تو نیست، چه مرده و چه زنده".

باور کنین که همه‌ی اینا یه دقیقه هم طول نکشید؟

همونطور که گفتم به ناتالی برای این که گوشی رو نداشت احترام می‌ذارم. و تموم اون زمستون دراز ما هر کدوم به یه نحوی این احساسو داشتیم که اگه ناتالی نرقصیده بود، چشمک زده بود، و اگه ما همگی بچه‌های خوبی می‌موندیم، و از هم جدا می‌موندیم و احساساتمون با موقعیت بحرانی مادر بیلو تناقض نداشت، مامانش زنده می‌موند.

یکدفعه به ذهنم رسید که ناتالی چه آدم آداب دونه. و خدا می‌دونه این روزا همچین آدمایی زیاد پیدا نمی‌شن. من واقعن ستایشش می‌کنم، همین. بعد کم کم قشنگیاشو دیدم و شروع کردم به سؤال پرسیدن درباره‌ی فیکسر لاک، هر چند این چیزا اون قدرام که فکر می‌کردم برام مهم نبودند. و این حقیقت که فیکسر لاک ناخون پیشیزی برام نمی‌ارزه اوضاعو خراب تر کرد. اون وقت با هم که حرف می‌زدیم یه جور چاپلوسی تو حرفامون بود که همه چیزو قر و قاطی می‌کرد، و مدتی طول کشید تا بفهمم اون چیزی که واقعن برام مهمه، اینه که ناتالی دوست من باشه.

اینو به دوست پسر من می‌گم، و اون در جواب می‌گه، "ناتالی که دوستته!" که نشون می‌ده چقدر تو این چیزا سر رشته داره. و بعد از مدتی ناتالی شروع می‌کنه به دوست داشتن ما، هر چند به نظر نمی‌یاد چاره‌ای جز این داشته باشه. و دوست داشتن ما همچین کار ساده‌ای هم نیست: دوست پسرش داره از نگرانی دیوونه می‌شه، مادر دوست پسرش روی کاناپه ولو شده و من هم یکریز از این حرف می‌زنم که شاید یه روزی پاهامو مومک بندازم، -می‌خوام بگم ناتالی فقط کاریو که می‌خواد می‌کنه، اول راجع بش حرف نمی‌زنه، و انگار در تمام اون ماه‌ها قرار نبود کاری انجام بگیره.

بعد بهار اومد و موهای مامان بیلی هم در اومد، یه برق قرمز قشنگی داشت که نگو درست مثل وقتی که بچه بود، نتیجه این که آشپزخونه‌ی بیلی دوباره شد پاتوق ما، و اون همه ماه پناهندگی به اون کافه‌ی ارزون چیپس و ماهی به سر رسید. مادر بیلی جایی نرفت و همون آدم خل و چلی که بود باقی موند و علاوه بر اون شاد و شنگول هم شد، واسه همین چیزاشه که می پرستمش. ماه‌های بعد برای بیلی و دوست پسر گنگ بود، چون آخرین امتحاناشون داشت شروع می شد. من و ناتالی کمتر همدیگرو می دیدیم، راستشو بخواین ناتالی واقعن دختر خوبییه. انگار من ازش یه جور دیو یا یه چیزی شبیه به این ساختم، اما حقیقتش اصلن هم این طور نیست، ناتالی خیلی هم معرکه و مهربونه.

تابستون دوست پسرم توی یه تعمیرگاه ماشین دور و بر خونشون کار پیدا کرد، و در نتیجه لباساش بوی بنزین و دستاش بوی پول می داد. با این که تو تعمیرگاه قهوه هم سرو می شد اما صاحبش تو دستشویی صابون نمی داشت. یه بار به دوست پسرم گفتم چرا خودش صابون نبره سر کارش، اون وقت یه جوری نگام کرد انگار بهش گفته باشم: اوا خواهر!

دوست پسرم داره برای کالجش پول جمع می کنه. می خواد مهندسی بخونه، و با این که تا اونجا رو می شه با یه اتوبوس هم رفت، اما می دونم اگه بره دیگه رفته. اون وقت سخت ترین رژیم موجود رو می گیرم و یه بند راجع به اون لباس -همون لباسی که قراره شب جشن مدرسه بپوشم- با ناتالی حرف می زنم. می دونم دوسم داره ها، اما بازم این لباسو می پوشم تا با یه نگا بفهمه چه جواهریو داره از دست می ده.

بیلی هم قراره به یه دانشکده همین نزدیکی ها بره. تو دو تا کالج تو اینگیس قبول شد، اما فکر نمی کنم مادر و پدرش بتونن از عهده‌ی خرجش بر بیان، و با این وضعیم که مادر بیلی داره خودشم ترجیح می ده زیاد از خونه دور نشه.

سپتامبر اولین سالگرد دوستی بیلی و ناتالیه، و سالگرد تشخیص بیماری مادرش، و ماه آخرین مهمونی رقص قبل از این که پسرا برای همیشه برن. اما من یه جورایی از تغییر رنگ برگ درختا ممنونم.

یه روز به ناتالی اس.ام.اس می دادم و اون بدون این که یه دقیقه فکر کنه، جواب داد که از قبل لباسشو آماده کرده -"سفید! سفید! سفید!" و یه دوسالی طول کشید تا بنویسم: "عینهو رنه زلوگر!!!!"

عاقبت مجبور شدم خواهرمو وارد بازی کنم و بیارمش به شهر، که البته کار ناراحت کننده و شاقیه، اما راستش وقتی پای لباس به میون میاد خواهر من آخرشه -درست مثل اینه که یه دسته دختر دنبال خودت راه انداخته باشی.

ما همه چیزو بین خودمون با یه نیم تنه‌ی نیمه وست وودی و نیمه گوئی² و دامن ابریشم مادرم و یه شال لمه‌ی خوشگل دست دوم -شایدم بهتره بگم عتیقه- حل می کردیم.

مادر بیلی می گه باید قبل از شروع جشن بریم خونشون تا با یه کم ویسکی سر حالمون بیاره، و در ضمن می گه می خواد منو تو لباسم ببینه و من می گم: "خانوم کیسی، من تحمل بوی ویسکی رو هم ندارم، حالا با ودکا یه جورایی می شه کنار اومد".

2 نوعی فرهنگ که در بین جوانان رایج است و از پانک گرفته شده و در آن لباس سیاه می پوشن و موهای ژولیده و به هم ریخته ای دارند

بعد وقتی ناتالی زنگ می زنه بهش می گم اتوی موشو با خودش بیاره و اون می گه: "آخه خیلی گنده ست."

من می گم: "نه توی جشن، فقط قبل رفتن بیارش خونه ی بیلی."

می گه: "اه ... خیلی خوب" انگار که بگه "برو بابا". اون وقت من با یه ساک گنده پر از خرت و پرت می رم خونه ی بیلی. و پدرش در رو از روم باز می کنه.

نمی دونم این فکر از کجا به ذهنم رسید که قراره همه ی کارامونو خونه ی بیلی بکنیم: برنزه کردن مصنوعی، مژه مصنوعی، پاپیون و زیپ. وقتی به ناتالی اس.ام.اس زدم، تنها جوابی که گرفتم این بود: "!!!!!!" و پدر بیلی یه کم خجالت زده به نظر می رسه چون حتی بیلی هم خونه نیست. اون منو می بره بالا تو اتاق خوابشون، بودن تو اون اتاق برام خیلی عجیبه، منم پشت میز توالت مامان بیلی می شینم، که البته بیشتر شبیه یه تاچه ست که توی کمد لباسا تعبیه شده باشه، و خرت و پرتای مامان بیلی رو دید می زرم ماتیکای خالی، پن کیک با پدی که به نظر می یاد مال ارتوپداست، و گرم های شب. می دونستم که برای شروع باید از برنزه کردن بگذرم - به علاوه کسی نبود که پشتمو برنزه کنه. یه قیافه ی خوش تیپ به خودم گرفتم و بعدش فقط نشستم و به عکس خودم تو آینه نگاه کردم. کمی که گذشت کاری نمونده بود جز پوشیدن اون لباس لعنتی. بعد روی تخت مامان بابای بیلی می شینم و به کاغذ دیواریا خیره می شم. رختخواب مرتب نشده. ملافه ها سبز مغز پسته ای. چند لحظه ای روی تخت دراز می کشم - به دو دقیقه هم نمی رسه. اون وقت یه دفعه سر و کله ی همه پیدا می شه، از جا می پریم و خرت و پرتامو می چپونم تو کیفم و با وقار از پله ها پایین می رم و وارد هال می شم و این جوری ورود با شکوهی به نمایش می ذارم.

ناتالی بالا و پایین می پره و جیغ می کشه، بعدم از چار فرسخی منو بغل می کنه تا مبادا سر و وضعش به هم بریزه. بعد می ریم اتاق جلویی و پدر بیلی از مون عکس می گیره، و اون وقت اون ظاهر می شه - خانوم کیسی.

با خودم فکر می کردم چرا خونه این قد ساکته، خوب حالا این جاست، خودشو چسبونده به دیوار. در واقع اولش مئه یه دروازه ی شکسته ای که تاب می خورد، اومد تو، یه دستشو به چارچوب در گرفته و دست دیگشو محکم کوبید به دیوار. بعد قیافه ی جدی ای به خودش گرفت و یه نگاه به طرف چپش انداخت، انگار که کسی دنبالش بوده و حالام تو راهرو وایساده.

گفتم: "سلام خانوم کیسی."

مست مست بود.

گفت: "سل ل ل ل ل..ام."

مئه بدبختا یه چرخ زدم و گفتم: "چطوره؟" سرشو به طرفم پایین آورد و صدای خرخری به علامت تأیید ازش بلند شد. بعد سرشو به طرف ناتالی چرخوند.

نگاهی به لباسش انداخت.

گفت: "هووووم." که البته اون جور که به نظر می اومد هم دوستانه بود و هم طعنه آمیز. صدایش مثل این بود که بگه: "سفید؟ چه انتخاب جالبی!" اما ناتالی فقط خیره بهش نگاه می کرد.

بعد ناتالی دامن سفیدشو با ناخونای فیکسر لاک زده جمع کرد و همچین گفت: "بیلی" که انگار داره سگشو صدا می زنه. نه به راستش نگاه می کرد و نه به چپش. همون خنده‌ی مخصوص راهبه‌ها رو لبش، از جلوی خانوم کیسی گذشت، و اون قدر رفت تا بالاخره به بیرون خونه رسید.

"همه می میرن" این چیزی بود که ناتالی امشب پشت تلفن بهم گفت. به مهمونی که رسیدیم، اونقد شلوغ بود که چیزی نمونه بود پسرا خفه شن - حداقل من یکی که داشتم خفه می شدم اون وقت فکر کردم حتمن پسرام همین طورن. آخرش خودمو تو بغل یکی - که خدا رو شکر بیلی نبود - دیدم. یه لکه استفراغ پشت دامن مامانمه، و شک ندارم که یارو روی شوئم بالا آورد، ناتالی اینو تو حرفام پشت تلفن حس کرد، که همه‌ی این اتفاقا رو از چشم اون می بینم، چون وقتی دامن سفیدشو بالا می گرفت و از جلوی خانوم کیسی رد می شد، یه چیزی شکست. یه چیزی بین ما چهار نفر شکست، برای همیشه.

ناتالی که هیچ خیال مردن نداره، گفت: "به هر حال، خیال مردن نداشت فقط مست بود." که البته درست می گفت.

انگار ما هیچ وقت مست نبودیم؟

که همون وقت علقم قد نداد که اینو بهش بگم. الان به فکرم رسید - نصفه‌های شب موقعی که از خواب پریده و خیس عرق شرمم. همه چی به کنار، به کارای اوها می مونه - همون نمایش تخیلی که تو ذهنم ساخته بودم که من و ناتالی به مژه‌های همدیگه ریمل می زنیم، به موهای هم اسپری می پاشیم و پاپیون پسرا رو مرتب می کنیم، اون وقت خانوم کیسی که درباره‌ی لباسم جدی و سختگیر بوده پایین پله‌ها منتظر وایساده و یه ماچ آبدار به من می ده. و یه کم وقت می بره تا بفهمم که یک: اسپری مو باعث اوا بودن آدم نمی شه، باعث سکس می شه، و دو: من اصلن از اسپری مو خوشم نمی یاد.

پس همه چی سر جاشه.

برای مدتی فقط دراز کشیدم و اجازه دادم اون لحظه‌های پیش پا افتاده توی سرم چرخ بزنن. مثلن چند ماه پیش همون لحظه‌ای که ناتالی گفت: "دلیلی نداره اینقدر جوش بزنیم".

و به نظرم زنده موندن و نموندن مامان بیلی به جوش زدن و نزدن ما کاری نداشت. اون وقت می گم گور بابای جوش زدن. ناتالیم هر جور که دلش خواست فکر کنه.

چراغ خواب خواهرم تو این فکره که از آبی به یاسی تغییر رنگ بده، و بعد انگار که نظرش عوض می شه. آخه چی بش بگم، به توله‌ی عزیز کرده‌ای که دوازده سال و نیم بیشتر سن نداره؟

ما با هم نمی جوشیم .

چون این چیزیه که ناتالی می‌گه، مگه نه؟ که ما تنهایییم. که هیچ رابطه‌ای بین من و اون، یا من و بیلی، یا هر کدوم از ما با خانوم کیسی که ممکنه زنده بمونه یا بمیره، نیست. و کلن بین آدما.

و شک نکنید که قطعن یه همچین چیزیه به زبون نمی‌یاره.

منظورم اینه که من بازم با ناتالی میرم و میام، و می‌دونم یه جور دیگه دوسش خواهم داشت -احتمالن به شیوه‌ی خودش - حالا هر چی که هست. و می‌دونم این حسی که نسبت به دوست پسرم دارم عشق نیست، فقط یه نوع احمقانه‌ای از دل خوشیه. همه‌ی اینا رو می‌دونم -هیچ کدومشون دلیل بی‌خوابیم نیستن. چیزی که بی‌خوابم کرده یه حسه درست مته فیلمای ترسناک، با این فرق که این یکی خیلیم کسالت آورده.

همه چیز زیر سر ملافه هاست. اون وقتی که فقط برای چند ثانیه روی ملافه‌های سبز مغز پسته‌ای آقا و خانوم کیسی دراز کشیدم. قبل از جشن، وقتی لباسمو پوشیده بودم، دستامو روملافه‌ها کشیدم و گونه هامو روی کتون تیره گذاشتم، فقط چند ثانیه. بوی اون ملافه‌ها بود، معرکه، شسته نشده، -مثل اون چیزی که همیشه می‌خواستم. کهنگی مداوم.

این چیزیه که نمی‌ذاره بخوابم.